

اما به زحمت‌اش می‌ارزید

◀ تانیا رضایی کلاس سوم، دبستان دخترانه دوره دوم، ناحیه ۲

به بچه‌هایم گفتم: «همه‌گی به صف. می‌خواهم شما را به کلاس‌های تان راهنمایی کنم.»

همه پشت سر هم ایستاده بودند که عمو نوروز از صف بیرون پرید و گفت: «من دوست صمیمی حاجی فیروزم می‌شه با هم باشیم؟» گفتم نه و چهارتا کلاس از بچه‌هایم درست کردم. خواستم که به کلاس‌های‌شان بروند. بعضی‌ها مثل راپونزل و سیندرلا از این‌که با دوستان‌شان در یک کلاس بودند، شادی می‌کردند و بعضی دیگر ناراحت بودند.

زنگ تفریح که شد عینکم را زدم و به کلاس سیندرلا رفتم. کلاس غرق در شادی و نشاط بود. زنگ پیش ساخت عروسک داشتند و هرکس عروسک مخصوص خودش را درست کرده بود. بچه‌ها داشتند با کمک هم، کلاس را تمیز و مرتب می‌کردند. آموزگارشان قول داده بود که هر هفته بچه‌ها یک عروسک تازه درست می‌کنند. قرار بود با گل هم کار کنند. با خودم گفتم: «گل بازی یا مجسمه سازی برای تمام بچه‌ها تا پایه‌ی ششم دبستان توصیه می‌شود.» و عینکم را بالاتر بردم.

کلاس عمونوروز اما ساکت بود هرچند فریاد غم را به خوبی می‌شنیدم. بچه‌ها سرشان را روی میز گذاشته بودند. دلم گرفت. نمی‌خواستم بچه‌هایم ناراحت باشند. عمونوروز را صدا زدم. با ناراحتی پیش من آمد و گفت: «توی این کلاس هیچ‌کدام از بچه‌ها با دیگری دوست نیستند.» با خودم فکر کردم بالاخره دوستی باید از یک جایی شروع بشود که عمونوروز گفت: «درست است که همه باید با هم دوست شویم، ولی داشتن یک رفیق قدیمی در کلاس، حال و هوای همه‌مان را عوض می‌کند.» با خودم گفتم: «عجب حرفی زد. حالا عیبی هم ندارد که یکی دو تا از بچه‌ها را جابه‌جا کنم. مگر آسمان به زمین می‌آید. حتی اگر بیاید هم به دل خوشی بچه‌هایم می‌ارزد.» توی دفترم چیزی نوشتم و وارد کلاس رستم شدم.

بچه‌ها داشتند از آرزوهای‌شان می‌گفتند. قرار بود که در مدرسه صندوق آرزوها درست کنند. بچه‌ها آرزوهای قشنگ‌شان را درون آن بریزند و پایان سال چند نفر بیایند و بدون ترس از تحقیق‌شدن درباره‌ی آرزوهای‌شان سر صف حرف بزنند. به فکر رسید که از معلم ورزش قول بگیرم تا در هفته یک زنگ را به بازی بچه‌ها اختصاص دهد. بازی‌هایی مثل لی لی یا وسطی. فکر کردم که کاش می‌توانستم برای مدرسه‌ام یک ترامبولین بزرگ بخرم. از همین تشک‌های پپر پپر تا بچه‌ها هرچه‌قدر که دل‌شان خواست درجا رویش بپرند. کیف کنند و رنگ ناراحتی نبینند. به سطل مداد رنگی‌هایم نگاه کردم. شاید می‌شد رویش را یک پارچه بکشم و بشود ترامبولین. توی دفترم یادداشت کردم که بودجه‌ی مدرسه باید بیشتر از همه صرف شادی بچه‌هایم بشود.

وارد کلاس بعدی شدم. توی کلاس سفید برفی، غوغایی برپا بود. معلم بچه‌ها، چند مبصر انتخاب کرده بود. قرار بود تا آخر سال هر کدام از بچه‌ها چندبار مبصر بشوند و در کارها مشارکت کنند. هر کسی داشت برنامه‌های خودش را برای صبح‌گاه برای دوستش تعریف می‌کرد. خیلی قشنگ تعریف می‌کردند. فکر کردم خیلی از بچه‌ها استعداد قصه‌گویی و داستان‌خوانی دارند. توی دفترم نوشتم که باید کلاس داستان برگزار کنم و با یک ناشر خوب صحبت کنم تا کتاب‌هایی از داستان‌های بچه‌هایم چاپ شود. عینکم را درآوردم و به دفترم نگاه کردم. چه‌قدر کار داشتم، اما به زحمت‌اش می‌ارزید که مدرسه‌ی من پر از شادی و نشاط باشد. پر از صدای خنده در زنگ تفریح. کسی قرار نبود بچه‌های مدرسه‌ی من را دعا کند. من بهترین مدرسه را می‌ساختم.

دیدم یکی من را صدا می‌کند.

-تانیا!!!...تانیا!!!

مادرم بود. گفت: «ماشالله خونه رو خوب ریختی بهم. پاشو عزیزم پاشو عروسک‌ها رو جمع کن.»
دفترم را گذاشتم زمین. سارا و حاجی فیروز را با دست‌های خودم ساخته بودم. به بچه‌هایم به

عروسک‌هایم لبخند زدم. همه‌ی آن‌ها را دوست داشتم. ■